

سه نظر درباره یک مرگ

متن : مینا اسدی

تنظیم برای اجرای نمایشی : نیلوفر بیضایی

۲۰۰۲-۲۰۰۱

کلیه ی حقوق متن برای نویسنده و حقوق اجرایی برای گروه درجه محفوظ است.

" مکالمه با حوا "

" حوا " با لباسی سفید ، موهای بلند مشکی و تاجی از گل بر سر در حال جاروکشی ، شستن لباس و کارهای خانگی است . موهایش به هم ریخته و لباسش نامرتب است . زن خبرنگار با ضبط کوچکی در دست مرتب بدنبال او راه می رود .

خبرنگار : شروع کنیم ؟

حوا : چه چیز را ؟

خبرنگار: مصاحبه را .

حوا : این مصاحبه درباره چیست ؟

خ : درباره ی شما ، زن ، جنس دوم ، نیمه ی دیگر ، همسر ، مادر ...

ح : می توانم به شما اعتماد کنم ؟

خ : اعتماد؟ بله ... اعتماد کنید.

ح : باشد. شروع می کنیم. از کجا شروع کنیم؟

خ : از آغاز خلقت شما.

ح : من همان "حوا" ی فریب خورده ای هستم که قدر بهشت را ندانست و از آسمان منزلت به زمین ذلت رسید.

خ : شوخی می کنید ؟ شما فریب خورده اید یا فریبکار ؟ در تاریخ آمده است که حوا آدم را که فرشته ای پاک نهاد بود با سیبی سرخ فریفت و آدم به عشق او از بهشت رانده شد .

ح : و شما هم این حرفها را باور می کنید ؟ این مزخرفات را تاریخ نویسان کاذب سر هم کرده اند .

خ : می خواهید بگویید که گناهکار نبوده اید ؟

ح : تکلیف مرا با خودتان روشن کنید. در تعقیب مقصر هستید یا در جستجوی واقعیت؟

خ : معلومست در جستجوی واقعیت. اما راستش کمی گیج شده ام. در تاریخ ادیان آمده است که حوا با

عشوه گری هایش آدم را فریب داد و سبب رانده شدن او از بهشت شد.

ح : شما دیگر چرا باید هر چه را که خوانده اید باور کنید. من بیچاره کی وقت و حال و حوصله ی عشوه گری داشتم .

خ : مگر شما در بهشت چکار می کردید که حال و حوصله ی این کارها را نداشتید ؟

ح : همه کار . جارو کشی ، دوخت و دوز ، رفت و روب و قبول تمام فرمایشات بارگاه خداوند تبارک و تعالی .

خ : چه کسی این همه کار را به شما حواله کرده بود ؟

ح : خداوند عز و وجل .

خ : باور کردنی نیست . چرا خدا به آدم کاری نداشت ؟

ح : خنده دار است که با وجود این همه ادعاهایی که دارید ، این سوالات بی سر و ته را مطرح می کنید . مگر نمی دانید که خدا مرد است و از همجنسان خودش حمایت می کند .

خ : نه باور نمی کنم که خدا دست به چنین کاری بزند .

ح : باور نکنید. ولی خدا این کار را کرده است.

خ : چه کسی می گوید که خدا مرد است .

ح : خیلی چیزها گفتنی نیست. لمس کردنی است. دیدنی است !

خ : یعنی شما دیده اید و لمس کرده اید که خدا مرد است ؟

ح : چه روزنامه نگار بی استعدادی هستید. مگر کارهای خدا را نمی بینید؟

خ : ببخشید که حرفتان را قطع می کنم. شما حرفهایتان را بزنید و به نظر من کاری نداشته باشید.

ح : بسیار خب. بر می گردیم به اصل موضوع. من همان حوای فریب خورده ای هستم که از بهشت رانده شد و به زمین خاکی پا نهاد و ...

خ : افسوس می خورید؟ مگر آنجا به شما خوش می گذشت ؟

ح : ساده نباشید. افسوس چه چیز را می خورم . چگونه در بهشت "آدم سالار" به من خوش می گذشت.

خ : در بهشت آدم سالاری بود؟

ح : پس چه خیال کرده اید. حوا سالاری بود؟ اگر حوا ، سالار بود که با آنکه بار گناه توی شکمش لنگ و لگد می انداخت آنقدر تاریخ نویسان توی سرش نمی زدند و آنهمه کلفت بارش نمی کردند. حوا از بار گناه آدم ، ورم کرده و درب و داغان یک گوشه افتاده بود و آنوقت تاریخ نویسان که اتفاقا همه شان همجنس آدم بودند با هزار دوز و کلک این دروغ را به خورد مردم دادند که آدم فرشته ای بیگناه بود و حوا لوند و فریبکار . من نه تنها از رانده شدنم از بهشت دلخور نبودم ، خوشحال هم بودم . فکر می کردم پس از آنکه بار گناه آدم را زاییدم ، به خوشی و شادمانی سیر و سیاحت می کنم و کره ی زمین را قدم به قدم می گردم.

چه خیال باطلی ... و اما از بار گناه آدم ... بار گناه آنقدر به من مشت و لگد می زد که دل و پهلو برایم نمانده بود. حالم به قدری بد بود که آدم با جبریل تماس گرفت و چاره جویی کرد و ایشان فرمودند که این بار گناه بعد از نه ماه و نه هفته و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه می رسد و می افتد و حوا به شکل اولش بر می گردد.

خ : خب ، بعد چه شد؟

ح : معلوم است دیگر. درد شدید به سراغم آمد و آنقدر فریاد زدم و گریه کردم و نالیدم که آدم ترس برش داشته بود. اما به جای آنکه دلداری لم بدهد یا کمکی به من بکند ، مرتب می گفت : چشمت کور، دندت نرم ، می خواستی آنهمه قر و قمیش نیایی .

خ : خب ، راست می گفت . کسی که خربزه می خورد ، پای لرزش هم می نشیند.

ح : شما دیگر چرا از آدم و اعوان و انصارش دفاع می کنید؟ چه چیز را راست می گفت. شما که نمی دانید این حادثه چگونه اتفاق افتاد .

خ : نه ، نمی دانم . لطفا تعریف کنید .

ح : روز حادثه من خیلی کار کرده بودم . تمام تنم درد می کرد. از بس سر لگن رخت نشسته و به رختهای چرک خدا و کس و کارش چنگ زده بودم ، نوک انگشتانم می سوخت. زیر درختی نشسته بودم و از بخت بد خودم می نالیدم که سر و کله ی آدم پیدا شد .

خ : ببخشید که حرفتان را قطع می کنم. اما ممکنست توضیح بدهید که چرا به یک عشقبازی همراه با تفاهم و توافق می گویید حادثه ؟

ح : چه کسی به شما گفته که این یک عشقبازی با تفاهم و توافق بوده است. حتما باز تاریخ نویسان .

خ : بله، تاریخ نویسان .

ح : (بلند می شود) مرا ببین که خودم را منتر چه کسی کرده ام. خب ، اگر تاریخ نویسان همه چیز را تعریف کرده اند و شما هم درست قبول کرده اید ، پس چرا دیگر مزاحم من می شوید؟
خ : خواهش می کنم بفرمایید بنشینید. قول می دهم که دیگر اسم دروغ پردازان تاریخ را نبرم. ادامه بدهید، خواهش می کنم.

ح : آدم شروع کرد به دلجویی و تسلای من. دستهایم را گرفت و گفت: حیف این دستان زیبا نیست که اینگونه زمخت و متورم باشد؟ حیف جوانی تو نیست که اینگونه بی رحمانه فدا شود؟ من دستانم را از دستان او بیرون کشیدم و گفتم: دستت را بکش عقب. چه خیال کرده ای؟ آدم سرخ شد و گفت: منظور بدی ندارم. باور کن دلم برایت می سوزد . وقتی می بینم خدا اینهمه از گرده ی تو کار می کشد، ناراحت می شوم. آخر انصاف هم خوب چیزی ست. منم ذره ذره نرم شدم . آدم که مرا ساکت و آرام دید گفت: اینجا که ما نشسته ایم جای مناسبی نیست. هر روز عصر عزرائیل و جبرئیل و میکائیل قدم زنان از اینجا می گذرند و می دانی که این سه تن چشم و گوش خدا هستند و تمام اتفاقات را از ریز تا درشت به عرض خدا می رسانند. پرسیدم: می خواهی بگویی اینها جاسوسند؟ آدم به آهستگی گفت: هیس اگر بشنوند غوغایی به پا می شود. خلاصه آنکه مرا به پشت درخت انبوه کشاند و مشغول کار خودش شد. یعنی همان کاری که تاریخ نویسان خجالتی به آن لقب سیب خوری می دهند . آخرهای کار بود که سر و صدایی شنیدیم و تا سر بلند کردیم عزرائیل و جبرئیل و میکائیل را دیدیم که با عصبانیت به ما زل زده اند.

خ : بعد چه شد؟

ح : خبر به سرعت باد توسط سه جاسوس خدا به عرض باریتعالی رسید و من و آدم مورد غضب ایشان قرار گرفتیم و از بهشت رانده شدیم.

خ : به همین سادگی شما را از بهشت بیرون کردند؟ هیچ توبیخی، تنبیهی، تشویقی؟ این اولین بار بود که در بهشت دو نفر سیب می خوردند؟

ح : شرح ماجرا از حوصله ی شما خارج است.

خ : اختیار دارید. من سراپا گوشم .

ح : با سوت جبرئیل در یک چشم به هم زدن ماموران بهشت بر سرمان ریختند و ما را به جرم فحشاء و ترویج فساد در بهشت به زندان انداختند و تا روز محاکمه من در زندان انفرادی بودم.

خ : یعنی تا روز محاکمه آدم را ندیدید؟

ح : نه. من ملاقات ممنوع بودم. تنها گهگاهی نگاهی می آمد و در حالیکه نیشش را تا بناگوش باز می کرد و حرفهای رکیک می زد ، تکه نانی می انداخت و می رفت.

خ : از روز محاکمه تعریف کنید.

ح : آن روز مرا زنجیر پیچ کردند و کشان کشان به سالن محکمه بردند . اما به محض ورود تا چشم نماینده ی خدا به من افتاد، فریاد زد : برایم چشم بند بیاورید تا چشمم به این پتیاره ی نانجیب نیفتد. چند نفر دویدند و پارچه ی سیاهی آوردند و چشمهای نماینده ی خدا را بستند. از آنجا که نمی شد در حضور افرادی چون عزرائیل و جبرئیل و میکائیل حرف بالا و پایین را زد ، به ابتکار رئیس دادگاه این عمل "گازی به سیب" نامیده شد.

خ : با آدم چه کردند؟

ح : تا آنجا که یادم می آید آدم را نه به زنجیر کشیده بودند و نه بهش توهین کرده بودند. حال و وضعش خوب بود .

خ : از شما چه پرسیدند؟

ح : رئیس محکمه از من خواست که شرح واقعه را بدهم و من هم همه چیز را بدون کم و کاست تعریف کردم. رئیس محکمه مرتب می پرسید: چگونه موفق به فریب حضرت آدم شدی و سیب پلاسیده ات را به خورد او دادی؟ من با گریه و ناله و قسم و آیه می گفتم: من او را فریب ندادم. او مرا فریب داد و سیب مرا خورد. اما کسی حرف مرا قبول نمی کرد، وکیل مدافع آدم می گفت: این یک دروغ غیر قابل بخشش است. با اینهمه میوه های ناب که در بهشت یافت می شد ، چگونه حضرت آدم به سیب دستمالی شده و پلاسیده ی تو تمایل پیدا کرد؟ گریه ها و زاری های من فایده ای نکرد. مرا به جرم فریب آدم از بهشت اخراج کردند اما با تمام احترامی که برای آدم قائل بودند ، او نیز برای عبرت سایرین از برگاه باریتعالی رانده شد. البته این فشرده ی قضایاست. شرح آن به تفصیل باعث رنج و

غصه ی خودم خواهد شد. می دانید بعد از این واقعه چه کسانی در خلوت به من پیشنهاد سیب خوری دادند؟

خ : نه . چه کسانی؟

ح : از نگهبان زندان گرفته تا رئیس محکمه. عزرائیل و جبرئیل و میکائیل خیلی علاقمند بودند که یکروز دسته جمعی این سیب پلاسیده را گاز بزنند اما وقتی تهدیدشان کردم که به عرض خداوند خواهم رساند ، دست از سرم برداشتند. بعد از اخراج ما از بهشت ، از چند تن از فرشتگان شنیدم که آنجا سیب خوری مد شده است و هیچ فرشته ای جرات نمی کند تنها در بهشت راه برود، چون بلافاصله یکی پیدا می شود و می پرسد مایلید به سیب خوری برویم؟
خ : برگردیم به تولد بار گناه. گفتید زمین گذاشتن این بار بسیار سخت بود.

ح : بله ، خیلی سخت بود. بخصوص که بار گناه به جای اینکه با سر بیاید ، می خواست اول دستهایش را بیرون بفرستد. هر چه با او حرف زدم و التماس کردم ، بی فایده بود و ایشان یکدندگی بخرج می دادند. بالاخره بعد از چند روز بیخوابی و درد آدم زاده با دستهایش به جهان تشریف فرما شد. می دانید غرض ایشان از اینکار و عذاب من بیچاره چه بود؟
خ : نه، نمی دانم.

ح : او می خواست قبل از تشریف فرمایی، اول انگشت شستش را بیرون بدهد با علامتی که به زبان فارسی " بیلاخ " نام دارد و در بعضی کشورها هم نشانه ی پیروزی است. من از این گستاخی " آدم زاده " در اولین لحظات زندگی اش بسیار ناراحت شدم ، اما آدم بسیار خوشحال و مغرور بود و این عمل را به فال نیک گرفت و عقیده داشت که آدم زاده بدین وسیله اعلام می کند که برای فتح جهان آمده است و می خواهد زمین را روی انگشت شستش بچرخاند.
خ : چرا آدم از به دنیا آمدن بار گناه که باعث رانده شدن او از بهشت خدا بود ، اینهمه خوشحال بود؟

ح : آدم در بهشت کاره ای نبود. همه ی کارها به رهبری خدا و زیر نظر کارگزاران عزرائیل و جبرئیل و میکائیل اداره می شد. رانده شدن او از بهشت یک توفیق اجباری بود. آدم در زمین صاحب اختیار همه چیز بود و پایه های حکومتش با تولد بار گناه محکمتر می شد. شادی آدم وقتی به اوج رسید که آلت تناسلی بار گناه را بازبینی کرد و مطمئن شد که او آدم زاده است نه حوازاده. چنان فریادی کشید که خدا از شدت وحشت باندازه ی دو متر از جایش پرید و برای همین توسط عزرائیل پیغام داد که اگر آدم دوباره سر و صدای اضافی راه بیندازد، به زندان بهشت تبعید خواهد شد.
خ : بعد چه شد؟

ح : بعد از آن من ماندم و بار گناه که حالا نامش آدم زاده بود. هنوز آدم زاده شش ماهه نشده بود که از طرف خدای تبارک و تعالی این آیه نازل شد: آدم ، آنقدر روی زمین ول نگرد، گاز دوباره ای به سیب بزن تا نسلت در زمین پایدار بماند. آدم که پس از دنیا آمدن بار گناه و شنیدن اولین جیغهای نیمه شب او در اتاق دیگری زندگی می کرد و کارش فقط خوردن و خوابیدن بود، پس از مدتها بیکاری و بیعاری به سراغ من آمد و گاز دوباره ای به سیب زد. دوباره روز از نو روزی از نو. بار دوم بار من بار گناه نامیده نمی شد. چون با دستور خدا و با فکر و حساب و کتاب درست شده بود. این بار هم بعد از نه ماه و نه روز و نه هفته و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه ، بار دوم به زمین رسید. یعنی به دنیا آمد. البته اینبار بازدید آدم از آلت تناسلی "بار دوم" نه تنها سبب شادی و سرور او نشد، بلکه او را به سرحد مرگ خشمگین و سوگوار کرد. چون بار دوم "حوازاده" بود و این برای آدم قابل قبول نبود در حقیقت باعث ننگ و سرشکستگی او بود که "بار دوم" نام دیگری غیر از آدم زاده داشته باشد. پس از آنکه آدم شبهای متوالی در و دیوار را بهم زد و لنگ و لگد انداخت عربده کشید و بدرگاه خدا استغاثه کرد، از طرف باریتعالی آیه ای بر او نازل شد:

دل قوی دار که ما برای بقای نسل و تسلسل قدرت تو در زمین ، موجودی را از دنده ی چپ تو خلق کردیم و او را زن نامیدیم، بتو بشارت می دهیم که نام "بار دوم" حوازاده نخواهد شد. ما او را "دختر آدم" نامیدیم و نسل او تا جهان باقیست مطیع و فرمانبردار اوامر آدم خواهد بود و بعد از آن بود که آدم آرام گرفت .
خ : بعد چه شد؟

ح : شما که تاریخ خوانده اید باید بهتر از من بدانید که بعد از آن من هر سال یک "بار" زاییدم. دخترانم با پسرانم به سبب خوری رفتند و بچه های آنها هم به همین ترتیب. اینطور شد که نسل آدم ادامه پیدا کرد.

خ : این حرفتان را قبول ندارم. شاید از آغاز دختر آدم برای بقای نسل آدم زاده شد. اما آنها (یعنی زنها) به این آیه و آیه های دیگر تن در ندادند. نگاهی به دور و برتان بیندازید. اینهمه زن را نمی بینید که کارهای مهم کشوری و لشکری را بدست دارند و اینهمه آدم را که زیر دست آنها کار می کنند؟ بر عکس آیه ی نازل شده آنها هستند که اوامر زنها را اطاعت می کنند؟

ح : واقعا از شما بعید است، حرفهای بچگانه می زنید و باعث تاسف و حتی خنده ی من می شوید. شما چرا دیگر با هر چیز ظاهری فریفته می شوید و کلاه سرتان می رود. اینها همه حيله ی آدم است.

خ : دیگر شورش را در آورده اید. شما که نباید همه را به یک چوب برانید.

ح : من "حوا" بدینوسیله اعلام می کنم که یک ضد "آدم" هستم و به خاطر تجربه های تاریخی ام گول شعارهای تو خالی و حرفهای دهان پر کن را نمی خورم. این زخمهای را روی بازویم ببینید. دستتان را به من بدهید. آها. این برآمدگی را روی سرم حس می کنید؟

خ : بله، چه وحشتناک.

ح : اینها را "آدم" کرده است. با مشت، با لگد، با اطوی داغ، با سیخ، با میخ. شکاف روی پیشانیم را می بینید؟ آدم موهایم را دور دستش پیچیده و سرم را به دیوار کوبیده است.

خ : آخر چرا؟ مگر شما چه کرده بودید؟

ح : چه عرض کنم. سوالات شما مثل سوالات خدا و عزرائیل و جبرئیل و میکائیل است. هر گاه از جور آدم به آنها نالیده ام، آیه نازل شده است که : ای حوا، شکایت بس است. سزای زنی که نافرمانی کند، کتک است. این چراهای شما هم مثل آیه های خداست. شما هم می خواهید بدانید من چه کرده ام که کتک خورده ام و این سوال از طرف شما که یک زن مدعی هستید، بسیار بی ربط است. معنی اش این است که اگر زنی کاری کرد که "آدم" دوست نداشت، کتک حق اوست.

خ : یعنی شما از آن جریان سبب خوری تاریخی و رانده شدن از بهشت تا امروز هیچ تغییری در وضعیت زنان نمی بینید؟

ح : چرا، چرا. خیلی تغییرات می بینم، البته در جهت پسرفت. زنان دوره ی سنگ و دوره ی آهن به مراتب بهتر از شما حقشان را گرفته اند و برای خواسته هایشان با چنگ و دندان جنگیده اند.

خ : شوخی می فرمایید؟ یا عمدا چشمتان را بروی موفقیت و پیشرفت زنان می بندید. نگاهی به تاریخ مبارزات زنان بیندازید. اینهمه دانشمند، نویسنده، شاعر و سیاستمدار زن را نمی بینید؟

ح : چرا می بینم. اما حرف از دانش و هنر نیست. حرف از عشق، امنیت و تساوی و آسایش است. می توانید حدس بزنید که ماری کوری تا به خانه می رسیده چه می کرده؟

خ : نه، نمی توانم.

ح : مطمئن باشید که او پس از آنهمه کار در آزمایشگاههای تنگ و تاریک به عجله به خانه بر می گشت تا برای مسیو کوری شام درست کند.

خ : مسیو کوری بیچاره خودش هم تا دیروقت در آزمایشگاههای بقول شما تنگ و تاریک کار می کرده. پس شما توقع داشتید بیاید توی خانه بعد از آنهمه کار طاقت فرسا، غذا بپزد و ظرف بشوید. آخر انصاف هم خوب چیزی ست.

ح : به به ... واقعا هزار و صد هزار مرحبا. دستتان درد نکند. خوبست که "آدم" ها در میان زنان مدافعینی به این پر و پا قرصی دارند. آخر زن حسابی مگر آنوقت که مسیو "کوری" بقول شما بیچاره توی آزمایشگاه کار می کرد، مادام کوری رو به قبله دراز کشیده بود و آفتاب می گرفت یا توی تختش لم داده بود و مشغول عیش و عشرت بود؟ مادام کوری مادر مرده هم پس از آنهمه زحمت که بخاطر جان فرزندان آدم می کشید، خسته و کوفته به خانه می آمد و تازه باید به کار دیگری می پرداخت، به یک کار بدون مزد و مواجب بدون حتا دستت درد نکند. آیا این وضع عادلانه است که مادام کوری هم توی آزمایشگاه کار کند و هم در آشپزخانه؟ هم بزاید، هم بزرگ کند، هم بخرد، هم بپزد، هم مطیع و حرف شنو باشد؟ شما اسم این را می گذارید پیشرفت؟ که زن هم در بیرون مثل اسب تازی کار کند و هم در خانه "آدم" را تر و خشک کند. باز صد رحمت به قدیمی ها که لا اقل یکی از این دو کار را می کردند و گهگاهی وقت پیدا می کردند که نفسی تازه کنند.

خ : شما چه راه حلی پیش پای زنان می گذارید؟

ح : از خانه شروع کنند. مشت شان را در خانه گره کنند . تا وقتی قد زنها از گاز آشپزخانه کوتاهتر است ، ول معطلند و دستشان به جایی بند نمی شود.

خ : یعنی می خواهید بگویید برای رسیدن به مساوات نباید منتظر یک انقلاب واقعی بود؟
ح : این حرفها یعنی کشک، یعنی آب در هاون کوبیدن . هنوز نمی دانید که دعوت به صبر و تحمل و حواله ی حقوق به بعد از انقلاب هم یکی از حيله های آدم است برای به عقب انداختن حقوق شما؟
بروید خانم جان ، به جای این حرفها بروید قدتان را از گاز آشپزخانه یک کمی بلندتر کنید!

"معشوقه"

معشوقه وارد صحنه می شود. همسر قدم به قدم او را تعقیب می کند. معشوقه لحظه ای می ایستد و به پشت سرش نگاه می کن. همسر خود را قایم می کند . معشوقه به راه رفتن ادامه می دهد و همسر پشت سر اوست. ناگهان همسر قدمهایش را تند می کند ، به معشوقه تنه می زند و از کنار او می گذرد.

معشوقه : این چه طرز راه رفتن است؟ مگر کورید؟

همسر: کور نیستم. می بینی که دو چشم دارم شهلا، اما خار و خاشاک را نمی بینم. حتما مرا به جای آورده اید. من همسر مردی هستم که شما را نشانده است و خرجتان را می دهد.

م : کسی خرج مرا نمی دهد. من مشکل مالی ندارم. ما عاشق هم هستیم.

ه : پس شما عاشق هم هستید! مگر ایشان چند تا دل دارند که در آن واحد عاشق چند نفر می شوند.

م : باید بروم. وقت دکتر دارم.

ه : وقت دکتر ؟ انشاءاله خبری هست؟

م : نه خانم جان ، همانقدر که شما پس می اندازید کافی است.

ه : حالا کار فواش به جایی رسیده که در امور زناشویی مردم دخالت می کنند؟ چیزی که بقول شما پس می اندازم ، ثمره ی عشق ماست.

م : عشق ؟ کدام عشق؟ اگر عشقی وجود داشت که شوهرتان بیرون از خانه بدنبالش نمی گشت .

ه : اگر بدنبال شما دویده ، خاک بر سرش ! مردها لیاقت فاحشه ها را دارند. اصلا خودشان فاحشه اند.

م : چرا ؟ چون دیگر شما را نمی خواهد؟ خودش که می گوید از اول هم شما را نمی خواسته .

ه : پس توقع داشتید که بگوید سالها برای بدست آوردن من تلاش می کرده؟ می خواستید اقرار کند که هنوز عاشق من است؟ در آنصورت که نمی توانست شما را توی رختخواب ببرد. یادتان باشد که پانزده سال است که من همسر و مادر چهار فرزندش هستم.

م : اینهمه بچه درست کردید که زیر پایتان را محکم کنید؟

ه : نه جانم. از بس زیر پایم محکم بود بچه درست کردم. از شدت خوشبختی!

م : بچه درست کردن که دلیل خوشبختی نیست. خیلی از مردها عشقشان را جای دیگری پیدا می کنند و زنشان را برای بچه پس انداختن و کلفتی می خواهند.

ه : خودش این مزخرفات را می گوید؟

م : چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟ وقتی روزی ده بار به من زنگ می زند و ابراز عشق می کند ، معلومست که به شما علاقه ای ندارد... چرا طلاق نمی گیرید؟

ه : منتظر صدور فرمان از جانب شما بودم. چی فکر کردید؟ خیال کردید به همین آسانی ها از زندگی ام دست می کشم و او را دو دستی تقدیم شما می کنم؟ فکر کردید او به خاطر یک فاحشه زن و چهار فرزندش را به امان خدا ول می کند؟

م : تا بحال با تو با احترام و ادب حرف زده ام اما دیگر حوصله ام را سر بردی. حرف دهنت را بفهم زن ! فاحشه تویی که با زور ورقه و قانون با مردی که دوستت ندارد زندگی می کنی .

ه : دوستم ندارد؟ پس می فرمایید بچه ها را از خانه ی پدرم آورده ام؟ اگر دوستم نداشت چرا با من ازدواج کرد؟ می فرمایید چند تا پاسبان و ژاندارم ایشان را با زور و تهدید سر سفره عقد نشانند؟ وقاحت هم اندازه ای دارد.

م : وقیح تویی که روز روشن جلوی مردم را می گیری و توهین می کنی.

ه : توهین؟ واقعیت یعنی توهین؟ اگر شرف داشتی با مردهای زن و بچه دار چکار داشتی ؟ واقعا خجالت نمی کشی؟

م : نه چه خجالتی؟ عاشق شدن که خجالت ندارد. بی عشق با کسی زندگی کردن خجالت دارد. این تویی که باید خجالت بکشی نه من.

ه : بچه ی پنجم در راه است

م : توقع داری دروغت را باور کنم؟

(همسر کاغذی از کیفش بیرون می آورد و به معشوقه نشان می دهد)

م : چطور توانست این کار را بکند. به من گفته که اتاق خوابش را جدا کرده است و فقط به خاطر بچه ها در آن خانه زندگی می کند. آخر چطور توانست این کار را بکند؟

ه : چطور ندارد. از مردها همه کار بر می آید. تو چرا باید زندگی ات را با این وعده ها خراب کنی.

م : از کجا معلوم که تو دروغ نگوئی، از کجا معلوم که به آزمایشگاه ساخت و پاخت نکرده باشی..

ه : محض اطمینان سرکار یک بار دیگر آزمایش می کنیم.

م : خاک بر سرش. چگونه می تواند با زن بی کلاسی مثل تو توی رختخواب برود.

ه : خاک بر سر خودت. بی کلاس تویی که شوهر مردم را می دزدی.

م : حالا که اینطور است ادامه می دهم. چهار تا بچه داشت، باهاش بودم. پنجمی هم بیاید، مگر چه اشکالی دارد؟

ه : کور خواندی. این تو بمیری از آن تو بمیریها نیست. چشمهایت را از حدقه در می آورم.

م : خواهیم دید.

ه : خواهیم دید.

م آخر چطور می توانست؟

ه : زن ول فراوانست. وقتی زن می دهد ، مرد چرا نکند؟

م : از یک زن خانه دار توقع شنیدن حرف حسابی ندارم. باید با خودش حرف بزنم.

ه : آرزوی دیدار دوباره ی او را به گور خواهی برد.

م : حالا می بینیم!

جنگ دو زن . موسیقی.

" کفش "

تصویری از یک نمایش عروسکی. عروسک گردان دیالوگ ندارد و تنها با صداهایی نامفهوم حالات مختلف را بنمایش می گذارد. بجای عروسک از سه کفش استفاده می شود. یک کفش مذکر و دو کفش مونث. کفش مذکر عاشق کفش مونث می شود. با یکدیگر ازدواج می کنند. به یکدیگر عشق می ورزند. اختلاف پیدا می کنند. کفش مذکر عاشق کفش مونث دیگری می شود. (تکرار آشنایی اول) کفش مونث اول آنها را در حال همخوابگی می بیند. دعوا . کفش مذکر ، کفش مونث اول را بیرون می اندازد. با کفش مونث دوم ازدواج می کند. (تکرار ازدواج)

" یکی بود، یکی نبود "

صدای قصه خوان . زنی بر روی صحنه .

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. دختری بود زیبا و نجیب و سربزیر که از هر انگشتش هزار هنر می ریخت. از خیاطی گرفته تا بافتنی و آشپزی و خانه داری و شوهر داری و بچه داری ، همه را فوت آب بود . این دختر هیچ چیز کم نداشت جز یک شوهر که بالاخره زد و بختش باز شد و شاهزاده ی رویاهایش سوار بر اسب سفید از راه رسید و او را با خود برد. او شد زن شاهزاده و شاهزاده شد شوهر او، و چه عزتی و چه شوکتی که وصف ناشدنی است. هر روز بوس و کنار و دیدن یار. مرد هی زنش را می بوسید. مرد هی با زنش می خوابید. مرد هی زنش را می بوئید. کارشان بوسیدن و خندیدن و خوابیدن بود. دیگر اسم شوهر یک لحظه از دهان زن نمی افتاد: "شوهرم

می گوید که ... " ، " اگر شوهرم اجازه بدهد ... " ، " شوهرم دوست ندارد ... " ، " اگر شوهرم رضایت بدهد ... " هر روز این قصه تکرار می شد ، هر شب این قصه تکرار می شد . زن از سپیده ی سحر می گفت : شوهرم . سر شب می گفت : شوهرم . نیمه شب می گفت : شوهرم . صبح و ظهر و عصر و شب و نصف شب می گفت شوهرم ...

آنقدر خوشبخت بود که از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب می رفت و می شست . خم می شد آواز می خواند . راست می شد آواز می خواند . می شست آواز می خواند . بشکن می زد آواز می خواند . آواز می خواند و می شست . بغض می کرد و می شست . بغضش می شکست و می شست . خانه ای داشت مثل دسته ی گل . آنقدر تمیز که می توانستی کف اتاقها غذا بریزی و بخوری . زن آنقدر دلبسته ی مرد بود که خیال می کرد این سعادت ابدی است . اما دیری نپایید که مرد فیلس یاد هندوستان کرد . یک روز از همه چیز خسته شد و فلنگ را بست و رفت . رفت و رفت و رفت تا به سر کوهی رسید . آنجا دو تا خاتون دید . حساب اولی را همانجا زیر اولین درخت رسید ، شب ترتیب دومی را هم داد .

و اما بشنوید از زن که در خانه نشسته بود و اشک می ریخت . از هر صدای پایی چند متر می پرید . هر چه نصیحتش می کردند که کار را یکسره کن ، و لش کن مردک جفاکار را ، نمی شنید که نمی شنید . هی غصه می خورد و اشک می ریخت . هی ناله می کرد و مشت به سینه می کوبید . آنقدر گریه کرد و ناله کرد و غصه خورد تا گیسهایش مثل دندانهایش سفید شد . اما از مرد خبری نشد .

و اما مرد ... دوباره دوید و دوید و دوید تا باز هم به سر کوهی رسید . آنجا چهار خاتون دید . اولی جورابهایش را شست ، دومی لباسهایش را ، سومی تن و بدن خسته اش را مالید تا بالاخره مرد با خاتون چهارم خوابید . البته فردا شب و شبهای دیگر قصه تکرار شد و همینطور ادامه یافت تا هر چهار خاتون فیض بردند .

یک روز ، دو روز ، یک هفته ، دو هفته ، یک ماه ، دو ماه ، یکسال ، دو سال ، روزها و هفته ها و ماهها و سالها گذشت تا اینکه خداوند تبارک و تعالی به گریه ها و زاری ها و ناله های زن جواب داد . در یک روز زیبایی بهاری ، دستی در خانه را کوبید . زن شتابان شانه ای به موهایش کشید و در را باز کرد .

یک پیرمرد مفرنگی ریغو که دماغش را می گرفتی جانش در می رفت ، پشت در ایستاده بود . زن در یک نگاه شوهرش را شناخت . قلبش شروع کرد به تند تند زدن . زن شوهر را به خانه برد . همه ی کدورتها آب شد ، رفت زیر زمین . بهترین اتاق خانه را به مرد داد . به بچه ها گفت به پدرشان احترام بگذارند . دوا و درمانش کرد . آش پخت . شاش شست و خلاصه همه ی زندگی اش را وقف شوهر بیمارش کرد . پیرمرد بیچاره هزار درد بی درمان داشت و نمی توانست سر پا بایستد .

زن هر روز خدا را شکر می کرد که دوباره خانه اش را روشن کرده است و شوهر هر روز خدا را شکر می کرد که همسری وفادار و صبور به او عطا کرده است . عاقبت در میان پف و نم و نم زن ، پیرمرد بیچاره ریغ رحمت را سرکشید و از دار دنیا رفت . زن پیراهنش را پاره کرد و موهایش را دانه دانه کند . چنان فریادهایی سر می داد و چنان شیونی می کرد که عرش خدا را به لرزه در می آورد . باز کارش شده بود گریه و زاری . هر روز حلوا می پخت و می رفت سر خاک آن مرحوم . حالا دیگر از خدا می خواست که جانش را بگیرد و از این زندگی پر از خواری و ذلت نجاتش دهد . آخر زندگی بدون شوهر چه فایده ای داشت !

آنقدر اشک ریخت و زاری کرد تا باز هم خداوند مهربان صدایش را شنید و او را از زمین گرم برداشت و برد زیر زمین سرد پهلوی شوهر محبوبش دراز کرد . آنها در آسمانها بدون حضور خاتونهای مزاحم فرشته ی خوشبختی را در آغوش کشیدند . از قدیم گفته اند : پایان شب سیه سپید است !!

"منظره" (بدون متن)

دستور صحنه:

در یکسوی صحنه زنی یک میز و چهار صندلی می چیند . مرد فرضی و دو کودک فرضی بر روی صندلیها نشسته اند . زن چهار بشقاب می آورد و بر روی میز می چیند . زن قاشق و چنگال می آورد و کنار بشقابها می گذارد . زن غذا می آورد و بر روی میز می گذارد . زن بر ای هر یک غذا می کشد . زن به کودک غذا می دهد . غذا می ریزد . زن می رود و دستمالی می آورد و میز را تمیز می کند . زن دوباره به کودک غذا می دهد . زن می رود و دوباره غذا می آورد و بر روی میز می گذارد . زن می رود و زیر

سیگاری می آورد و بر روی میز می گذارد. زن بشقابها را جمع می کند و می برد. زن قاشق و چنگالها را جمع می کند و می برد. زن غذا را می برد. زن میز را تمیز می کند. زن یک سینی می آورد که بر روی آن نان و کره قرار دارد. زن کره ها را بر روی نانها می مالد، بر می خیزد و بسوی تماشاگران می آید. زن به تماشاگران نان تعارف می کند زن بر می گردد و بروی صحنه می رود. زن از صحنه خارج می شود.

در سوی دیگر صحنه زنی دیگر به سوی ما می آید. زن خسته و رنجور بنظر می رسد. با هر قدمی که به سوی ما بر می دارد، به زمین می افتد. بسختی خود را بالا می کشد. در قدم بعدی دوباره می افتد ...

به جلوی صحنه که می رسد، دستهایش بی اراده به سوی صورتش و گردنش می رود. بر سر و گردن خود چنگ می زند، می افتد، بر می خیزد... به سویی می رود. دامنی بلند را چون چادر بر سر می کند. به وسط صحنه می آید. صحنه ی خود آزاری تکرار می شود. می خواهد دستانش را سوراخ دامن بیرون ببرد. هر چه می کند، نمی تواند از پارچه رها شود. سر انجام بسختی خود را از آن رها می کند. موهایش را صاف می کند. صورت خود را آرایش می کند. گردن راست می کند. نیرویی جدید می یابد. بر می خیزد و با قدمهای استوار از صحنه خارج می شود.

"عزاداری"

زنان عزادار وارد صحنه می زنند. صداهای درهم. بعد لحظه ای سکوت مطلق. تصویر مادر در فیلم و دو زن بر روی صحنه.

زنان با صداهای درهم این جمله ها را تکرار می کنند:

...دیدید چطور پر پرت کردند؟ دیدی چطور هستی ات را به دست مرگ سپردند؟ دیدی چطور تو را با دستهای پلیدشان در خاک کردند؟ ...

...دیدید چطور پرپرت کردند؟ دیدی چطور داغ یک زندگی آسوده را به دلت گذاشتند؟

تصویر مادر صداها را قطع می کند.

مادر: دیدید دسته گلم چگونه پر پر شد؟ پسر نازنینم ... سی سال جان کند. سی سال آزرگار دویید. از دهسالگی کار کرد. بمیرم برای جوانی اش. پدرش که مرد فقط نه سال داشت. هم به مدرسه رفت و هم پیش داییش کار کرد. اگر نبود من با چهار بچه ریز و درشت چه می کردم؟ ای خاک بر سرم. دیدید چگونه خاک عالم بر سرم شد؟ دیدید چگونه دریدر شدم؟ امان از نفس بد. امان از دست مردم. خدا، خدا، بکش مرا. نگذار بعد از او زنده بمانم. راسته که آدمهای خوب زود می میرند. وگرنه چرا من مریض و علیل باید زنده بمانم و پسر صحیح و سالمم به زمین گرم بخورد. همینجوری یکدفعه بگوید آه قلبم و بیفتد؟ از چه بگویم ... از کجا بگویم ... تا آمد به خودش بجنبد و روی پاهایش بایستد، دختره چفتش کرد. گفتم پسر جان، تازه بیست و هفت سالت است، جوانی کن، بگرد، تفریح کن. اگر خواستی بعد بیا بگیرش. فرار که نمی کند. خندید - الهی به قربان خنده هایش بروم - گفتم خنده که جواب من نشد. گفت مادر، فهیمه بیست و پنج سالت است. اگر نجنیم، میبرندش. انگار دنیا را توی سرم کوبیدند. نتوانستم مخالفت کنم. نتوانستم بگویم کجا می برندش. اگر خواستگار داشت که نمی ترشید. نتوانستم بگویم پسر جان، دختر بیست و پنج ساله زن کامل است و پسر بیست و هفت ساله تازه اول جوانی اش. ده سال دیگر او پیر می شود و تو جوان می مانی. خواستم پشیمانم کنم. اما هنوز دهانم را باز نکرده بودم که گفت: مادر کار ما از این حرفها گذشته است. ما فقط می خواهیم شرعی اش کنیم. حساب کار دستم آمد. فهمیدم که کار از کار گذشته و از من کاری ساخته نیست. آن همه دختر پانزده، شانزده ساله توی دوست و آشنا بود، حتما باید می رفتی یک دختر ترشیده ی بیست و پنج ساله را پیدا می کردی؟ ای خدا، مرا ببر پیش پسر. پیش نازنین پسر جوانمرگم. با شوخی و جدی گفتم ... تو با این چشمهای سبز و موهای بور و فهیمه با چشمهای سیاه و پوست سبزه، معلوم نیست بچه هایتان چه شکلی می شوند. خندید - چقدر خوشگل می شد وقتی می خندید - گفت، مادر جان بهانه نگیر. بگذار این ازدواج سر بگیرد. و سر گرفت. مخالفت چه فایده ای داشت. دختر بیست و پنج ساله ی بدون پرده حتما می رفت کلانتری و شاکی می شد. با پرده کسی

نمی گرفتش حالا که بالا و پایینش را هم داده بود . چه پسری . مثل اروپاییها ! قد بلند، مو بور ، چشم سبز. سیب سرخ به دست چلاق. زنک شکل تب لازمی ها. و تازه ارواح مامان جاننش فکر می کرد چاق است و رژیم می گرفت. همیشه با پسر هم بود . یک دقیقه هم مرا با او تنها نمی گذاشت . زایید دختر ، زایید پسر ، زایید دو قلو . آخر تاب نیاوردم . یکروز رفتم دم خانه شان ، رک و پوست کنده گفتم : دختر جان ، این کارخانه را تعطیل کن . بس است دیگر . سرخ شد . خجالت کشید . به تته پته افتاد که : باور کنید مادر جان ، تقصیر من نیست . با پسران حرف بزنید. گفتم باشد. اما لال مانی گرفتم . صبر کردم ... صبر کردم ... خدا خدا کردم . می دانستم ورق بر می گردد و دنیا همیشه بر وفق مراد فهیمه نخواهد بود.

همسر : از همان اولین نگاه فهمیدم که به وجود مادر علی هرگز آب خوش از گلوی ما پایین نخواهد رفت. به جای یک مادر دلسوز و مهربان با زنی روبرو شدم که صدایش پر از بغض و چشمانش پر از نفرت بود. گفتم علی جان ، عجله نکن... من اصراری ندارم که این رابطه قانونی و شرعی شود... به مادرت فرصت بده که مرا بیشتر بشناسد... و این فرصت به او داده شد. ماهها صبر کردیم ، اما در رفتار پیرزن تغییری ندیدیم. با علی که بودم احساس گناه می کردم. از مادرش به شدت وحشت داشتم. رفتارش شبیه به زنی بود که شوهرش را با زنی دیگر همبستر می بیند . مدام ما را می پایید و حسادتش را آشکارا به من نشان می داد. می گفتند در جوانی بیوه شده و به پای بچه ها نشسته است و بهمین دلیل نمی تواند به آسانی از آنها دل بکند و آنها را به دست دیگری بسپارد. توجیه نامعقولی بود. اما من قبول کردم و کارهایش را تاب آوردم. وقتی حس کردم مادر علی از کار کردن من راضی نیست، آتلیه ام را بستم و رنگها و بومها را به خانه منتقل کردم و در خانه نشستم. آنهمه درس خوانده بودم که توی خانه بنشینم و کلفتی کنم؟ خبر رابطه ی علی و گیتا را خواهر علی به من داد. شوکه شدم... زیانم بند آمد... دنیا دور سرم چرخید. چنان پریشان و درمانده بودم که اگر به خاطر بچه ها نبود دست به خودکشی می زدم . علی انکار کرد: یک همکار و آشنای ساده است. قبول کردم. اگر پیگیر ماجرا می شدم و درست از آب در می آمد ، باید طلاق می گرفتم . پس ساکت ماندم و دم نزدم. یقین داشتم که علی مرا بخاطر یک زن ولنکار رها نمی کند. سرم را به نقاشی گرم کردم... قرصهای اعصاب خوردم... و هر روز ضعیف و ضعیف تر شدم. اینقدر سخت نگیر . مردند دیگر... بالاخره یک فرقهایی با ما زنان دارند... اینرا دوستان هنرمندم می گفتند . برای حفظ خانواده همه کار کردم... پیش این و آن گریه کردم... با خانواده ی آن زن کثیف حرف زدم. واسطه تراشیدم و دست آخر پیش فالگیر و دعانویس رفتم. چیزهای عجیب و غریبی را که به من داده بودند ، جوشاندم و به علی خوراندم. سفره انداختم... نذر کردم. به همه ی چیزهایی که به آنها اعتقادی نداشتم معتقد شدم . اما نشد...

مادر: گیتا که پیدا شد، پسر شد همان پسر مهربان سابق . هر روز خانه ی ما بود . گیتا هم می آمد . چقدر به پسر می رسید . چقدر دوستش داشت ... الهی بمیرم برای دل پر آرزویش ... تا غصه می خورد ، می رفتم دنبال گیتا و می آوردمش. اگر گیتا نبود ... خدا عمرش بدهد، اگر کمکهای او نبود خیلی زودتر از اینها اتفاق می افتاد.

معشوقه : علی جان ، چطور مرگت را باور کنم. مرا ببر پیش خودت. عاشقت خواهم ماند. تا ابد. ماهها بود که ترا می شناختم. ماهها بود که دل در گرو عشقت نهاده بودم. روزی که از عشقم با تو سخن گفتم ، باور نکردی. سرخ شدی. خندیدی و گفتی که همسر و چهار فرزند داری. اینها را از پیش می دانستم. اما عشق مرز نمی شناسد. عشق همه ی موانع را از پیش پا بر می دارد... وقتی اینرا به تو گفتم، کمی فکر کردی. گفتی نمی خواهی زندگی ات از هم بپاشد. دلت برای بچه ها می سوخت. مرده شوی این فرهنگ عقب افتاده ی ما را ببرد... چرا باید بچه ها مانع خوشبختی پدرشان بشوند... چرا من و تو باید قربانی یک انتخاب اشتباه بشویم؟ تازه دانشگاه را تمام کرده بودم که استخدام شدم. از همان نخستین دیدار به او دل باختم... او رئیس بخش بود و من دختری جوان و بی تجربه که اولین قدمهای اجتماعی اش را بر می داشت. اوایل علی مرا متقاعد کرد که پنهانی به رابطه مان ادامه دهیم. نمی خواست زندگیش از هم بپاشد... اما من از آن وضعیت راضی نبودم. نمی خواستم معشوقه ی او باشم. می خواستم همسرش باشم ... می خواستم به همه بگویم که چقدر دوستش دارم. وقتی راز ما برملا شد ، همه ی شهر مدعی شدند. عده ای تلفن کردند... عده ای نامه نوشتند... عده ای اخم کردند و بد و بیراه گفتند... همه ی مردم بر ضد ما شوریدند ... علی جان ... دلم پر از درد است ... تنها من و مادرت از مرگ تو آتش گرفتیم . بقیه سر و مر و گنده به زندگی کثیفشان ادامه می دهند

... خودت را فدا کردی... فدای بچه هایت که آنهمه بی محبت بودند . حتی روز خاکسپاری ات نیامدند...

مادر : گیتا یک دسته گل بود. تمیز ... مرتب ... کارمند... دو سال تمام به ذلت و خواری تن داد که چه ... عاشق پسر من بود ... او را باهمه ی بدی ها و خوبیهایش قبول داشت . خم به ابرو نمی آورد. او تنها کسی بود که درد مرا می فهمید. هر روز آمد اینجا و مجلس داری کرد . نگاههای طعنه آمیز در و همسایه را تحمل کرد و پیش من ماند ... چکنم ... چکنم خدا ... یا موسی ابن جعفر ، یا امام هشتم . از این زندگی خلاص کنید ... اینهمه مرد که حرمسرا دارند ، زن می گیرند ، طلاق می دهند ، فسق و فجور می کنند ، هزار کثافت کاری و حقه بازی بلدند ، زن و بچه ندارند ؟ نوبت به علی من که رسید آسمان ترک برداشت؟ یک دفعه همه زنها قیام کردند که پسر مرا به گور بفرستند . امیدوارم داغ عزیز ببینند تا بفهمند که درد یعنی چه ؟

همسر : علی جان ... چرا رفتی ... چرا ما را بدون یار و یاور گذاشتی ... می دانم که تو بیگناه و ساده بودی ... می دانم که فریب وسوسه های آن دو شیطان را خوردی . می دانم که تا لحظه ی آخر عاشق من و بچه هایت بودی ... دوستت داشتم. دوستت خواهم داشت و تا ابد سیاهپوش تو خواهم ماند. خدا ... مرا از این زندگی پر از رنج و عذاب خلاص کن. خدا...

معشوقه : علی جان ... تو بهترین مرد جهان بودی . تو شهامت داشتی که "نه" بگویی... بخاطر من و بخاطر عشق مبارزه کنی. نامت ثبت تاریخ خواهد شد. "هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق"! ... خدایا دیگر نمی خواهم زنده بمانم. علی ...